

سایه و پندارهایش

گفتگوی یک سایه با خودش

کتاب اول

نویسنده: دیاکو

www.diaokoo.blogfa.com

diaoko_21@yahoo.com

یہ



براستی چرا اینگونه بی خواب شده ام ؟ مگر قرار است اتفاقی صورت گیرد ؟ آه ، نه این یک توهم است ، توهم و خیال که حتی از من نیز کمتر است و من سایه هستم اما درک می کنم ، ولی می خواهم دلیل این همه زحمت و رنج را بدانم . آخر انسان عاقل، چرا خود را با فلسفه ها و در کار و بار دنیا قاطی کرده ای ؟ چه به تو خواهد رسید ؟ اصلاً بر فرض تو توانستی تمام جهان را بشناسی به چه کار آید ؟

آه ، تنها من گرفتار این نیستم بلکه همین الان داشتم کتابهایی درباره سایه های دیگر در گذشته مطالعه می کردم که آنان هم احتمالاً از بی کاری و یا ناتوانی در کارهای فیزیکی دست به شناخت جهان که ورای سایه ها باشد ، کرده بودند .

اگر لذت را بگویم واقعا می توانم دل به آن شاد کنم و کمی من را آرام کند اما اگر در راه به دست یافتن به آن هم سختی بکشم دیگر چه سود ؟ چون من روزی نیست می شوم ، چرا زحمت بکشم ؟ سایه های فراوانی از چند صد هزار سال قبل به وجود می آیند و می روند ، به کجا، معلوم نیست. من هم یکی از آنان هستم اما در این سرگردانی به دور خود که آفتاب من را هدایت می کند، می چرخم.

از لذت و خواهش های نفسانی ، از علم و عقل و ثروت، از نیکی و اخلاق ، همه و همه در فکر این سایه های حقیر گنجانده شده است . اگر به دوستانم بگویم که این همه افکار متضاد اگر از بین می رفتند ما می توانستیم آرامتر و راحت تر زنده باشیم ، شاید آن هنگام دغدغه اصلی ما

آشکار شود . حقیقتاً نمی توانم از نسبی بودن مسائل دور شوم . هر بار یکی بر دیگری برتری می یابد و هر بار من باید خود را با وضعیت های فکری مطابقت دهم . گاهی ناراحت هستم ، پس فلسفه چیست و گاهی در حقم خوبی می کنند و در زیر سایه ام می نشیند . آنگاه به اخلاق فکر می کنم و گاهی به این اندیشه متوسل می شوم که من باید بدانم و باز بیشتر بدانم . اما تنها نمی دانم که حقیقتاً چه چیزی لازمست تا بدانم و نمی دانم که چرا باید بدانم .

این همه آشفتگی، ذهن بی جسم من را آشفته کرده ، اگر سایه ها این گونه در رنج و ناراحتی هستند ، پس موجودات دیگر که هم سایه هستند و هم جسم ، چگونه حالی دارند ؟ آه ، پس خوشبخت من هستم که فقط سایه ام و بس .

اما باز نمی توانم فکر نکنم ، نمی توانم به این که چرا باید در مقابل تجربه های حسی و یا ادراکی و ... قرار بگیرم و هر بار با درک متفاوت ، نظر ها و دیدگاه ، متفاوتی داشته باشم . آیا بهتر نبود این وضعیت از اول بر من آشکار می شد تا من به کار دیگری که مسلماً مهمتر و با اهمیت تر بود بپردازم .

آخر در نهایت چه به من می رسد ؟ اگر جسم بودم شاید به مال و زنان زیاد در پس این همه فکر کردن می رسیدم اما من که سایه هستم و نه جسم و خواهشی غیر از آفتاب ندارم . چه چیزی لازم دارم و چرا باید متفکرانه در انتظار مرگ باشم ؟ اگر چه من همیشه زنده هستم ، خواب من برخلاف جسم ها ، هنگامی است که آفتاب پنهان می شود و هوا تاریک است و شمعی و یا فانوسی وجود ندارد . آنگاه می خوابم و با هر ذره پرتوی از هر نور بیدار می شوم . درواقع من مرگی ندارم و اگر لازم باشد خواهم مرد .

آه چرا این روزها اینقدر به چیز های بی هوده می اندیشم . آه اگر می توانستم دوستی پیدا کنم دیگر وقت فکر کردن به این همه وهم و خیال را نداشتم .

وقتی که تصمیم گرفتم سایه باشم به خاطر این فکر های احمقانه بود که روزی جسم بودم و برای دوری از آن سایه شدم . البته روزگاری که جسم بودم و سایه داشتم نمی دانستم که سایه هم جان دارد و برای خودش سایه تولید می کند و می تواند به دلخواه فکر کند ، چون می

پنداشتم این در قدرت سایه نیست ، بلکه سایه وهمی بیش نیست چه رسد با اینکه تعقل کند .

سایه ها من را از خود رانده اند چون بیشتر به جسم ها شباهت دارم . چون همیشه به جسم های زیبا فکر می کنم و دوست دارم درد و دل کنم . سایه ها ی دیگر گفتند تو ما را آلوده به این نیازها می کنی و حق است که از تو دور باشیم تا پاکیزه گی مان را از دست ندهیم .

اکنون نمی دانم جای من در میان چه موجوداتی است . به هر جسمی پناه بردم من را از خود می راند ، حتی یک بار تصمیم گرفتم که سایه یک جغد باشم که روزها زیاد حرکت نمی کند و من می توانم آرام استراحت کنم و شب ها که او بیدار است من بخوابم فکر می کردم که می توانم هم از تنهایی نجات یابم و هم کاری کرده باشم . اما او نیز من را از خود راند .

یک بار هم به مورچه ای که در زیر دانه های هندوانه بیرون می آمد پیش نهاد دادم او نیز گفت "نه من وقت ندارم فکر را درگیر این کارها کنم، ما سایه لازم نداریم بلکه به جای این فکر ها و شناخت دنیا به آذوقه برای زمستان و تامین فرزندانمان محتاجیم".

یک بار هم به پرنده ای که بر درختی نشسته بود گفتم آیا سایه می خواهی ؟ او گفت نه اما ماهیانی را میشناسم که دوست دارند سایه ها را ببینند و تجربه کنند و می توانی به دریا بروی و با آنها زندگی کنی .

به یک باره ترسیدم . آخر کدام موجود عاقلی در زیر آب سایه دارد؟ یا دارد و ما نمی بینیم . آری شب هایی که مهتاب است ، ماهیان خوابند ، تاریکی جسم آن ها سایه های کم رنگی که انگار زنده و واقعی نیستند به وجود می آورد . اما نه من نمی توانم سایه یک ماهی باشم .

می خواهم فقط سایه باشم، اما فکر نکنم ، نه به فلسفه و نه به چیزی دیگر . همین می خواهم بدون درک زندگی کنم . آخر فهمیدن به چکار من آید . حال اگر می توانستم به کهکشان های دیگر پرواز کنم شاید این معلومات، من را بقا و جاودانگی می بخشید و در آنجا به من خوش می گذشت اما من که غیر از این زمین نمی توانم جایی را تجربه کنم.

اگر این اراده نبود که بسیار خوب و راحت بودیم . اصلاً هر چی شناخت است از این قدرت اراده و تصور است . اما خوب بود که قدرت داشتیم تصورات را هم زمان در عالم غیر سایه و وهم تجربه کنیم . آنگاه فکر کردن گیر نمی آمد و طرفدار زیادی داشت . فکر هم برای خود جالب است . دوست دارم روزی فکری باشم و به ذهن تمام سایه ها نفوذ کنم . دلم می خواهد فکری سخت و قوی باشم در قالب وجودی زیبا . اما بیشتر دلم می خواهد هیچ باشم که در آن صورت این همه وراجی نمی کردم.

اما باز هم بعد از هر بار وراجی کردن، این فکر ها مزاحم می شوند و نمی گذارند جسم ها را تعقیب کنم تا آنان سایه دار باشند . حتی عده ای از جسم ها مشکوک شده اند که چرا کارشان را به سایه ها سپرده اند ؟

اما همه آن را، از اینکه چه باید بدانم و چرا اصلاً باید بدانم ، می بینم که اگر این دو سوال نبود چیزی برای فهمیدن و لزومی برای دانستن نبود . شاید اگر به زور من را وادار می کردند که فکر کنم آن گاه شاید عمداً فکر نمی کردم اما چون آزادم نمی توانم فکر نکنم . اما دوست دارم یک بار با سایه ای که فکر کردن را می داند ازدواج کنم . دلم می خواهد بچه ام را به جسمی بدون فکر بفروشم تا اصلاً نداند فکر وجود دارد . یا اصلاً نداند که می داند و یا اصلاً نباید بتواند تصور کند و حرف بزند . اگر ببیند اما نتواند تصور کند باز خوب است . اصلاً دوست ندارم فرزندم درگیر این همه فلسفه شود آخر این همه فیلسوف را در کجا نگهداری می کنند ؟ آری فرزند من باید سایه وار دنبال جسم باشد و او را همراهی کند نباید از کاری که به او سپرده شده غفلت کند و مثل انسان ، کار و هدفش را کنار گذاشته و درگیر سفسطه شده است . این را هنگامی که برای انسانی که سایه اش بودم ، به من گفت و در جای هم نوشته بودند که انسان باید به جای این فکر ها به کارش پردازد که همانا توالد و تناسل است نه تامل در باره چه باید بدانم و چرا باید بدانم . همینکه دانستیم کافیهست که بدانم که هیچ نمی داند پس از مدتی در میان دانسته ها و مجهولات بیشمار غوطه ور می شود دیوانه خواهد شد . اما اگر در لذت و خوشگذرانی بخواهد زندگی کند باز نمی تواند ، چون امکانات ندارد و امکانات را فکر اختراع می کند و فکر و اراده در انسان است . یعنی طبیعت تنها در انسان تجلی کرده است . اما چرا ما باید به این دلیل که سایه ای بیش نیستیم گرفتار مسائلی باشیم که تاثیر مهمی در کم

رنگ و یا پر رنگ بودن و یا زمان استراحتمان ندارد. ما شب ها می خوابیم گاهی چند ماه، شب دراز است و گاهی چند ماه کوتاه همین .

آه سایه ها، ای نادان ها چرا من را دوری می کنید ؟ هنگامی که کاملاً فکر شدم به درونتان می خزم و به دانستن وادارتان می کنم تا برای همیشه مثل انسان تنبیه شوید . آخر انسان دارد چوب می خورد که زیاد فضولی کرده و این تعبیر به این شکل است که تمام مایحتاج او در اطرافش تامین است و هر نوع عشق و لذتی را در اختیار دارد اما مثل یک رباط می آید و فکر می کند و گاهی اگر بی کار و یا خسته بود آنها را ناخنک می زد .

پس این تنبیه است که اگر نبود می باید به درستی از آن داشته ها استفاده کرد . من که تنها بر این عقیده نیستم که طبیعت واقعی تنها در انسان تجلی کرده است بلکه سایه فیلسوفان قدیمی و مشهور به من گفتند ، پس در این صورت باید بیندیشند که چرا باید بیندیشند ، آنان فکر می کنند که دارند فکر می کنند اما نمی دانند که در میان افکار به دور خود با سرعت 300000 هزار کیلومتر در ثانیه، به دور فکر ها، فکر می کنند و می چرخند ، اما فکر این را ندارند که بفهمند . البته تصور آن را از او گرفته اند. او را وادار به فکر های سخت و عذاب دهنده کرده اند . سخت است انسان بود ولی فکر نکرد . سخت است انسان بود و بی خیال گذر کرد . باید در جواب این تنبیه و برای جبران آن ، انسانها تولید مثل کنند تا آنان با فکر درست، خود را نجات دهند ، اما آنان در کاهلی غوطه ور شده اند و عدم فکر کردن و بی هوده بودن را پسندیده اند . آه در هر صورت خود را گول می زنند چون طبیعت گول انسان را نمی خورد ، روزی خسته می شوند و باید تولید مثل کنند و فرزندان شان کار نا تمام آنها را هم بر دوش بکشند .

آه سایه ها چقدر سایه بودن رمانتیک است ، چرا که به ما اهمیت بسیاری می دهند و هر کسی سایه ای اختیار کرده است . می توانیم به آنها گوش فرا دهیم و لذت ببریم که کم کم به این نزدیک می شوند چه چیزی لازمست بدانند ، اما هنوز عمیقاً پی نبرده اند چرا باید بدانند . اگر چه چرا باید بدانند در ابتدا آن را در مقابل این قرار می دهند که زیرا باید اطراف را بشناسیم تا زندگیمان را تامین کنیم، اما نمی دانند تامین زندگی در نهایت به چه دلیل است و یا طبیعت چرا فقط در انسان حلول کرده و چه غایتی دارد .

براستی من هم مشتاق فهمیدن هستم . اما انسان تصور نامحدودی دارد و برایش جذاب است که بداند چرا و هدف نهایی چیست . اما من که متنفر بودم از فکر کردن ، حال چرا مدت زیادی است که فکر می کنم ؟ اگر من هم دچار این توهمات شوم چی ؟ آه نباید این را نزد انسان و حتی سایه انسانها بگویم . آنان من را خوار و ضعیف خواهند کرد و حتماً من را کم رنگ می کنند . اگر به این تفکرات آنها بگویی توهم، چرا که آنان کلی فکر و زحمت کشیده اند و فکر می کنند که توهم نیست .

اما طبیعت دست بردار نیست و نمی خواهد دوباره سر جای اولش برگردد و همه را از فکر کردن باز دارد و همه در بی فکر و گنگی بسر ببریم . من البته در آن زمان بدنیا نیامده بودم اما شاید بدتر از الان نباشد و دوست دارم تجربه اش کنم .

پدر و مادر پدر من و مادر بزرگ مادرم به مادرم گفته بود که همیشه آرزو داشتند آزادانه زندگی کنند اما نمی توانستند چون فکر نداشتند اما ما که آزادیم دیگر در پی یافتن چیزی دیگر می گردیم که حتماً نواده های ما آن را بدست می آورند و این تسلسل ادامه خواهد داشت . اما چیزی که می ماند همین فکر کردن است که کی باید دست از فکر کردن کشید و نیندیشند که آن هم محتاج فکر کردن است .

دو



" تنها چیزی که نمی رقصد و شادی نمی کند سایه است ، یک سایه واقعی "

باز دلیل پیدا کردم . اما همین علت نمی تواند کاملاً قانع کننده باشد . همان سوال و همان درگیری . چرا باید بدانم ؟ چه چیزی باید بدانم ؟ جوابم که گرفتم این بود که تا با دانش بتوان در طبیعت زندگی کرد و بقای خود را تضمین کرد . اما این که نشد حرف آخر این یک مسئله کلی است نه برای من . من ، من که به دنبال باد هم نمی روم ، از یاد می روم ، حتی اکنون هم از یاد رفته ام . چگونه باید همه چیز بدانم و برای بقای کل در شادی ها فقط کلمه را ببینم ، نه رقص و نه هیچ ، اما کسی به من کمک نمی کند . کسی من را نمی فهمد .

چه باید کرد ، انگار که من را مجبور به این کار کرده اند . حتی نمی توانم دیگر به شادی فکر کنم . در گذشته می توانستم با فکر کردن به شادی ، شاد باشم و فکر می کردم که روزی پس از همین فکر کردن ها ، خود شادی را در آغوش می گیرم . اما من فقط یک سایه ام و باز اگر تمام شادی ها را به من ببخشند باز نمی توانم در فکرم با آن هم خوابگی کنم ، نمی توانم بارور شوم ، اصلا حتی اگر تبدیل شوم به سایه صاحب خوشبختی باز نمی توانم شاد باشم .

فقط می توانم رقصنده ای در باد باشم آن هم سایه ای باید و شاید نیست اگر سایه ها واقعی و اصل باشند مثل تنه درخت می رقصند و تنها شاخه و برگ های ضعیف است که سایه ی آن از برگ و برگ از باد می ترسد و به چه چیزی باید بدانم اهمیت نمی دهند .

اگر کمکی با دانش چه چیزی را باید بدانم از دستم خارج شود ، باز اصلا این فلسفه خشک و کشنده من را به ورشکستگی و بی روحی می کشاند . قبل از اینکه می رنده به حساب آیم ، من را نابود کرده است . به من همه چیز گفته . از اول با من دوست شد ، بعد از کمی گفت بیا تا اسرار خود را به تو بگویم و تو مثل من خوشبخت باشی . اما من تعجب کردم و گفتم که اما من سایه ام و نمی توانم لذت تو را داشته باشم چون تو راز جهانی ، حکمتی و بزرگی ، ولی او قدرت بازی با کلمات را داشت من را قانع کرد که من را به من می شناساند و قدرتم را به من و تمام سایه های رقصنده که از من به وجود می آیند خشنود می سازد . به من گفت تنه است چون چیزی را که لیاقت دوستی با من را داشته باشد مدت هاست که از پیشم رفته و من با رفتن او دیگر غیر از هم خوابه نمی توانم به کسی فکر کنم . اما تو با من باش من تو را تکثیر و بزرگتر می کنم . من خود را به وجود تو می رسانم تا تو شاد و بزرگ شوی و تو بارور شوی و من هم آرامش را دوباره با هم خوابه شدن با یک سایه واقعی تجربه کنم .

می دانستم که فلسفه بسیار سنگین و سخت است و آنقدر گسترده که شناخت آن به سادگی امکان پذیر نیست مگر جمع تمام سایه های واقعی چون من که مجبور باشند هر لحظه به فکر چه چیزی باید بدانم و چرا باید بدانم ، آنگه می توان آن را فهمید . او قدرت اراده دارد و اما می داند که می تواند تا با ما نزدیکی کند و از قدرت تصورش بر ما غالب می شود ، ما را برای لحظه ای به وجد می آورد . زیبا ترین تصویرها را

برایمان می سازد و می گوید این من هستم ، راز جهان ، هرکسی که در من و من در او باشم به کمال می رسد ، دیگران و هم نوعشان او را می ستایند و من قادرم آن را به تو ببخشم .

آنگاه که دوباره و دوباره با خود فکر می کردم و تصور می کردم ، گفتم شاید من زیبا باشم ، اما چون تاریک و سیاهم کسی من را نمی بیند ، فکر می کنند من رخت سیاه بر تن کرده ام و غذا دارم ، نمی دانند اصلاً من کلاً سیاهم . هیچ امیدی به بارورشدنم با این موجودات نداشتم.گفتم بگذار این را هم پیشه سازم چون ناشناخته و انتهایش حداقل بر من مشخص نیست شاید بتوانم تغییر ماهیت بدهم و شاید بتوانم در رویاهایم شادی را درآغوش بگیرم اما می دانستم که شادی واقعی سهم من و فلسفه نیست ، این را درهنگامی فهمیدم که تنها یک دهم درصد به آن دچار شده بودند،چون چه باید بدانم و چرا بدانم در زندگی‌شان پدیدار شده بود .

با تمام این ها اجازه دادم من را در بر بگیرد و من هم او را تجربه کردم . اما دروغ نمی گویم ولی چند مدت که من دانم شاید 3 بار در 30 بار سایه در روز و در شب خوشحال بودم ، هم من را بارور کرده بود و هم به من لذت می بخشید ، احساس قدرتی عجیب می کردم تا جایی که گفتم شاید در میان سایه های واقعی برای بار اول فیلسوفی به وجود آید و این شانس من است . من را درآغوش گرفته بود و شب ها و شب ها به هنگام خاموشی من را می بوسید و نوازش می کرد من هم او را بیشتر می خواستم . دست خودم نبود ، گمان می کنم که این طلسم بود چون هر بار من را بوس می کرد و نوازش می کرد احساس می کردم دیگر جدایی ناپذیر هستیم ، اما نه با اشتیاق و لذت چون می دانستم او من را تا به آخر نمی خواهد مگر من او را دنبال کنم سایه وار و رقصنده اما چون سایه ای واقعی ام نمی توانم سایه وار همیشه در برابرش زانو بزنم چه رسید به اینکه برقصم . اما این غرور نبود بلکه توهم بود ، سایه ای از یک احساس مطلق بودن که همین مطلق بودنم،من را ابتدا به وجد آورد و سپس دروغش را و نبودش را به من ثابت کرد آنگاه چیزی به سراغم آمد و گفت من دشمن اصلی مطلق تو بودم و در برابرت پیروز شدم مجبوری من را در خود بپذیری چون کل محیط را من معنا بخشم ، من نسبی هستم و مطلق دروغگو است . فوراً دریافتم که اور دروغ نمی گوید و من فکر می کردم یک سایه واقعی می تواند غرور داشته باشد و دیگران را به واسطه فلسفه ای که وجودش را بارور ساخته ، از خود تکثیر

شود و یا بدون ادغام رسمی در هم با دیگران را بارور سازد اما نه به شکل سایه های واقعی و نا شاد بلکه می خواستم به آنان یک چیز دیگر بدهم که من داده نشد و آن احساس است که هم غرور ، قدرت ، اختیار ، اداره و ... همه چیز را در بر می گیرد . آری من از کودکی که سایه ای به اندازه یک دانه شن بودم آن را به من ندارد ولی چون باید بدانم که چرا باید بدانم و بعد بدانم که چه چیز باید بدانم ، خواستم به سایه های دیگر و موجودات سایه دار هم کمک کنم و قدرتم را به آنان نشان دهم .

چند بار از هم جدا شدیم چون او فقط می خواست در کنارش باشم اما او چون فقط راز و حکمت بود کار دیگری نداشت ولی من که سایه بودم ، آن هم سایه ای که مجبور بود که در کنار جسم ها به شکل آنها حرکت کند ، نمی توانستم همیشه آنجا و نیز در آغوش او بمانم . اصلا من سایه بودن را هم فراموش کرده ام . من گذشته ام در نظرم بسیار بد و نفرت انگیز جلوه می کرد به همین خاطر دیگر نه سایه بودم و نه واقعی و سعی کردم حداقل چیزی دیگر باشم ، اما نمی دانستم آن چیست ، گفتند که فلسفه می داند ، مجبور به بازگشت شدم ، او گفت باید بدانی ، اما ابتدا باید بدانی که چرا باید بدانی ، گفتم چون گذشته ام نفرت انگیز بوده و نمی خواهم حتی با جسم آنها نیز سر کنم اگر افتخار هم بدهند باز در آنها خودم را بارور و تکثیر نمی سازم .

آری ، رفتم به دنبال دانش از هر گوشه و کناری، بار اول رفتم سایه یک ادیب شدم و هر شب هنگامی که می نوشت سایه ی دست و انگشت او بودم و گاهی هم سایه مداد توانستم یاد گرفتم ، آنگاه رفتم سایه ی یک عالم روحی شدم که چند ماه من را به دروغ و نارحتی کشاند ، هنگامی که گفتم چرا اکنون به من می گویی که تمام کلماتی که من سایه آنها بودم اشتباه است ، که گفت آخر بدون اجازه آمدی . دیگر سراغش را نگرفتم ، سنگین تر شده بودم و کم حرف تر ، انگار داشتم راه می رفتم اما پا هایم را نمی دیدم دستم که سایه ای بیش نیست در آن هنگام نقش یک قلم را بازی می کرد . چند بار که 3 بار در 30 بار گذاشت و من هر بار با یک روح تازه می رفتم که سایه ای برای قلم و دست عالمان باشم ، تا فکر کردم که یاد گرفتم و رفتم سراغ فلسفه . او گفت امتحان را قبول شدی باز بارورت می سازم اما اگر نتوانستی مورد قبول باشی باز باید بروی به دنبال اینکه چرا باید همه چیز را بدانم ، باید به دنبال این هم باشی چرا و چه نفعی به من می رساند که همه چیز

را باید بدانم چون تو سایه ای و عمر زیادی نداری ،زود نابود می شوی
پس چرا باید برای نابودی بدانم ؟

در امتحان مردود شدم . مدتی من را ترک کرد اما فکر می کردم باز می
گردد و دوباره من را می ستاید ، ولی او هیچ گاه نیامد . عاقبت بسیار
ناراحت بودم ، آری درست به یاد دارم که آن هنگام بود رقصندگی را به
کلی از یاد بردم و خود به خود شادی هم رفت . دیگر نه سایه بودم و نه
چیزی که باید بودم و می خواستم که باشم . در وسط راه تنها گیر کرده
بودم . نمی توانستم بر گردم چون متنفر بودم . حتی چهره ی سایه های
پدر و مادرم هم عذاب آور بود ولی باز اگر می رفتم من را نمی پذیرفتند ،
پل ها را خراب کرده بودم . اما ادامه دادن هم در تنهایی برایم سخت بود
ولی ناچار بودم که بدانم دیگر قانع شدم که چون نه رقصنده می توانم
باشم و نه شادی را به همسری خویش برگزینم پس با این حساب می
خواهم بدانم که بدانم که می دانم و دیگر راهی نیست پس از دانستن و
عاقبت می توانم دانسته هایم را به هر کدام که خواستم بدهم . اما فکر
اینکه چرا بدون زحمت به آنها یاد بدهم که چرا باید بدانند ، سخت بود ،
ولی باز به چند جسم بی سایه گفتم که باید بدانند ، اما در کمال تعجب
به من گفتند که نمی خواهیم بدانیم چون ما را از شادی دور می سازد و
شادی را برای خود می دزد .

ولی باز ادامه دادم باز سایه شدم ، خودم را خوار کردم . کوچک شدم به
اندازه یک نوک قلم که سایه اش باشم . قلم نیز از سایه دار بودن
خوشحال نبود اما عاقبت تسلیم شد تا دانستن من که چرا می بایست
بدانم تحمل کند . اما من به چیزی دیگری هم احتیاج داشتم و ذخیره آن
مدت را دیگر نداشتم . آری مهمترین وسیله رفت و آمد من این بود که
کارت عبورم را تمدید کنم ولی هیچ نداشتم که آن را بدهم ، عاقبت آنان
را راضی کردم که با نصف قیمت کمی از دانسته هایم را به آنها بدهم تا
برای مدتی کار کنم . بعد از آن هم چند بار دیگر به همین ترتیب بدون
اینکه شادی را برای تمدید به عقد آنان در آورم فقط از منبع دانسته هایی
که فکر می کردم می دانم می دادم چون می دانستم که آنها را می
دانم و باز اگر آن را می دادم مهم نبود.

اما دیگر دانسته هایم به اندازه در خواست هایشان نبود . ولی یک دفعه
جسمی را یافتم که به یک سایه معقول که دست از خواهش و لذات
شسته است نیاز داشت و در برابر آن کارت عبور می داد برایم خیلی

مفید بود اما این نیز مدتی بیش نبود و عاقبت مجبور شدم تا بدون کارت از شهر فلسفه بروم تا مدت 30 با در 30 بار روز و شب بدون کارت رفت و آمد کردم اما باز ناچاراً برگشتم . کسی من را نمی بیند و همه من را یک فریب خورده می دیدند . نمی دانم یا شاید دیگر حتی سایه ای واقعی نبودم یا شاید کم رنگ ترین بودم که نشان است از نادان ترین و بی مقدار ترین سایه ها ، ولی من از درون همیشه می خندیدم که چیزی می دانم که دیگران نمی دانند من به آنها و آنها به من در تاریکی و خفا می خندیدیم .

باز با هزار کلک کارت عبور گرفتم ، قسمتی از سایه ام را در نزد آنان گذاشتم تا به من کارت عبور را به عاریه بدهند تا بعداً که تونستم فلسفه را با خود آشتی بدهم آنگاه که او هم من را بخشید و دانسته های هم را در هم گنجانیدم و همدیگر را بارور و تکثیر کردیم به آنان دانسته می دادم و سایه ام را می گرفتم .

همین شد ، اما مدت کوتاهی بود . پس از آن بکلی فلسفه در نظرم محو شد . یا من به جهنمی کشیده شدم . آری این بار مقصر خودم بودم . بی دلیل نبود که به من می خندیدن . آخر من که می دانستم که می دانم چرا باید پا به این جهنم بگذارم که نه تنها جهنم است بلکه توهمی بیش نیست و باید در مقابل آفتاب چون جسمی نیست که سایه اش باشم کم کم از خودت و از وجودت کم می شد و از بین می رفت . اما این بار هم به دادم رسیدن و برگشتم اما نه سراغ فلسفه و راز بزرگ، بلکه رفتم در کنار یک بیل و یک سطل سیمان سایه وار کار کردم . در گرمای آفتاب ریاضت کشیدم . به آنان خنکی بخشیدم و خودم پاک شدم و قدرت گرفتم ، دیگر بخش زیادی از دست رفته ام را بدست آورده بودم اما نه به صورت کامل .

آه ولی یک بار نزدیک بود بمیرم ، نمی دانم اگر من بمیرم از ترس دیوانه می شوم . اما باز از مرگ نجات پیدا کردم . سایه ای دیوانه و غیر واقعی با باد بازی می کرد و باد یک دفعه سرعت و شتاب گرفت و خود را به من زد و هم من صدمه دیدم هم سایه ، سایه مرد ، باد محو شد ، من آسیب دیدم اما دنیا همان بود که قبلاً.

اما باز شانس داشتم و کمی از دانسته هام را که برآستی می دانستم که واقعا دانسته اند را به کسی یاد دادم . منظورم سایه کسی است .

او من را به سایه اصلی که والدینش بودند آشنا کرد و از من خواستند که هر روز در آنجا به آنها سایه وار حکمت درس بدهم . سرگرم شدم ، آموختم و یاد دادم که چگونه باید بدانند مدتی گشت و باز با فلسفه آشتی کردم . هنوز هم با او صمیمی هستم تا جایی که هیچ گاه آنقدر شیفته او نبوده ام اما باز کارت عبورم تمام شده و می خواهند از فلسفه دور شوم . اما من فکر می کنم در واری تمام این بدبختی ها که خود سایه بودن یک بدبختی است و اینکه نه می رقصد و نه می دانند که دیگر شادی به چه کار آید ، شاید یک بار دیگر کمک کنند و شاید برای همیشه دیگر کارتی بگیرم که نامحدود باشد و دیگر همیشه تا آخر عمر فلسفه را به عقد خودم درآورم و از او جدا نشوم .

اما باز با این حساب بر می گردم به اینکه چرا باید بدانم ، کدام دلیل مهم و محکم وجود دارد که من را به این کار تشویق کند و امید دهد . اگر آفرینندگرم که جسم را ساخت و بعد نور و چشم که من سایه شدم ، اگر او بود که بهتر اما نه او می آید و نه برایمان مقصدی تعیین کرده که اگر این بود باز هم دانستن بهترین بود و حتی چرا و چه باید بدانم از همه بهتر ولی تنها اکنون به نسل بعدی سایه ها کمک می کند. باز با این همه از خود گذشتگی کسی را به عقدم در نمی آورند و انگار آنقدر کم رنگ شده ام که دیگر سایه نیستم بلکه محو شده ام و مرا نمی بینند . شاید بخاطر فکر زیاد و چرا های زیادی باشد که فلسفه آن را در رحم من به یادگار گذاشت . رحم من چون مثل من او را و هرچه که از او و فلسفه باشد ، بدست می آورد و تکثیر می کرد و این چرا ها بارور و بارور شدن دیگر آنقدر چراها را پشت هم گذاشتم و با صداقت کامل به آنها رسیدگی می کردم که ماهیتم را و نهایت اصل جوهرم را کم کم از دست داده بودم . به همین خاطر دیگر کمی واقع بینانه می اندیشیدم و می دانم من دیگر جوهر گذشته را که سایه ی واقعی باشم ، ندارم و من را فراموش کرده اند و کسی به عقد من در نمی آید و به جنونی اعتیاد پیدا کرده ام که خود او از اعتیاد به چرا و از همبستگی و وابستگی به فلسفه عجیب تر و در عین حال لذت بخش تر است اما از همه آنها قدرتمند و بی نیاز تر است و تنها کارش نابود کردن بوده ها است و من که دیگر به ظاهر بودم برایم مهم نیست که دیگر واقعا نابود شدم و چون راهی جز فلسفه یافتن ندارم راضی ام تا با این جنون در راه چه باید بدانم گام بردارم چرا یک دلیل برای چرا باید بدانم یافته ام که آن هم معقول و مقرون به صرفه نیست اما ناچارم و نمی توانم اگر آن را کنار بگذارم به گذشته ام بر گردم و بی خیال به من بگویند . عام .



سه

"سایه فقط با بودنش نابود می شود"



من دیگر به کلی سایه ام . دیگر دوست ندارم که اصلاً سایه نباشم . اگر سایه واقعی هم نباشم مهم نیست ، فقط سایه باشم تا

سایه وار در کنار انسانها آهسته آهسته راه بروم تا شاید بر من بخشایند بودنم را، اما این نیز توهمی بیش نیست.

به من می گویند چرا وقتی تاسف می خوری و خود را ناچار به این همه گفته های نامعقول و نا مفهوم می کنی که ، کار از کار گذشته ، چرا ابتدای کار آن را نمی بخشی و هزاران راه و چاه که هیچ کدام نمی گویند چگونه ، فقط می گویند چرا؟ من هم که کاملاً کامل نیستم نمی دانم که چگونه را چطور پیدا کنم که دیگر بی هوده داستان های خسته کنند سازم. اما الان هم داستان می سازم چون مجبورم چون هم خودم و هم مردمان دیگر من را با به وجود آوردنم نابودم کردن و من دیر فهمیدم. با بودن نابود شدن سخت است . چگونه انتظار دارید داستان غم انگیز نباشم که در آن سایه، به سایه رنج ها و چرا ها، به تعقیب یک واقعیت نروم ؟

چگونه انتظار دارید دنبال یک موجودی که وجود دارد اما نابود نیست نباشم تا من را با این همه بودن دلگرم کند ؟ آنان به آن می گوید آفریدگار و نمی دانم چیزی شبیه به همین . می گویم او ما را مواظبت می کند و در سختی ها و تنهایی حلال مشکلات است . انسانها این امتیاز را دارند ، پس من که مجبورم دنبال انسانها باشم باید کسی را پیدا کنم که او نیز کمک حالم باشد . اصلاً انتظار ندارم من را از این نابوده شدن برهاند ، نه فقط می خواهم که تا زمان نابودیم به حالم دل بسوزاند. نه این هم درست نیست، فقط می خواهم تا زمان نابود شدنم در کنارم آرام آرام من را نوازش کند همین. اگر انتظار بی جایی است که هیچ من هم از میان انسانها به جایی خواهم رفت که آنان مثل من کسی را نداشته باشند که کمک حالشان در تنهایی و سختی باشد.

من از دست این همه چرا ها سختی کشیدم ، چه شب ها که دیگر سایه ای بیدار نسیت به دنبال عمیق ترین مفهوم ها بودم. مگر در داستان هایم نخوانده اید که این سایه حقیر چگونه گرفتار چرا باید بدانم و چگونه و چی بدانم ، شده و راه گریزی از آن ندارم . حال که این واقعه غم انگیز را فهمیدم ظرفیتم کامل شده است. دیگر نمی توانم حتی به حال خودم دل بسوزانم چون می دانم تمام مکان و ظرف تحملاتم از بین می رود. دشمنان هم به حال من گریه می کنند. آه از آغاز قبل از اینکه به فلسفه دل بدهم ، برای خودم شادی داشتم و هم رقصنده باد بودم در یادها اما الان چی... گدایی برای دلسوزی؟!

اما بخاطر یک موجود سایه دار و کاملاً سیاه و قیر مانند مجبور شدم که بدانم تا فکر نکند خیلی نادانم . اگر نمی دانستم دیگر من را قبول نمی کرد . سایه اش با او هم عقیده نبود . سایه اش می خواست من را نوازش کند ولی خودش سخت گیر و بسیار غیر قابل نفوذ بود اما چون فلسفه هم براین عقیده است که دو موضوع متضاد در کنار هم که دیگری را نفی می کنند عاقبت ماهیت اصلی را به باد می دهند . باعث شد که سایه پیروز شود و خود را در آغوش من و به حال من در آغوشم گرم کند . دیگر برای اینکه با او هم خوابگی کنم می بایست باز هم بدانم تا از آن با دانسته های او بارور شویم و باز از خود چیزهایی دیگر به وجود آوریم . آری مدتی بعد همین کار را هم ادامه دادیم و از ما چیزهایی که هنوز به کلی آن را درک نکرده ام تکثیر شدند . اما چه سود که تنها پدرشان را می توانند ببینند که سایه ای کم رنگ و در حال غیب شدن است . غیب شدن در زندگی سایه ها به معنای نابودیست اما در میان انسانها به معجزه اطلاق می شود و تنها در داستانها وجود دارد.

مادرشان بدون خداحافظی رفت و اصلاً این فرزندان در نظرش اصلاً اهمیتی نداشت . خلاصه پس از چرا باید بدانم و پس بدانم می گریستم که چرا باید بیوه بمانم. می خواستم او را دنبال کنم اگر لازم بود همه من را بدکاره نام می نهادند . اما همه ی آن نقشه ها فقط عبارت های عاشقانه دوران سایه های موجودات اولیه بود که چون زیادی نفهم بودن نمی توانستند از دیگری جدا شوند و برای همیشه فرار کنند چون نمی دانستند کجا بروند.

آری اکنون می توان به همه جا رفت حتی به آسمان.

ولی این داستان غم انگیز من کی پایان می یابد ؟ سخت است اگر بگویم الان دوست دارم که صبح با روشنی و نمودار شدنم باز معجزه که نه ولی از موهبت و الطاف او برخوردار شده و در راهم ببینم ، چون اگر قرار بر این بود با دوست داشتن به خواسته ها دست یافت ، دیگر دوستی به پول تبدیل می شد و می گفتند ، دوست دارم چقدر می شود ؟

خلاصه در دنیای سایه ها که شاید بهتر از دنیای انسانها نباشد . اما از غم آنها سنگین تر است ولی ما با آن نابود می شویم که انسان می شود . این امتیاز ما است . اگر چه این همه رنج و چرا را دارم و باید

همیشه آنان را در نظر بگیرم و نمی توانم شاد و رقصنده باشم اما باز هیچ گاه ناراحت نمی شوم اما انسان ها که هر روز و هر لحظه با کوچکترین مسئله می شکنند در وضعیتی بسیار بد بسر می برند ، حال اگر با این چرا های بی پایان مثل من درگیر شوند که حتماً نابوده می شدن آن چنان که تا سال های سال اثری از بودنشان هویدا نباشد .

می بایست امتیاز ها را در کمتر رنج کشیدن حساب کرد . در دنیای دیگران می گویند من قدرت دارم ، می توانم ، دلم می خواهد و خاص است و ... اما در دنیای ما برای تعریف از وضعیت موجود و سپاسگذاری می گویم که سختی ها ما را از بین نمی برد فقط ما خود نابود می شویم.ولی دیگران فوراً افسرده می شوند اما اگر ضعیف نبودند نمی مردند.

وای از این وضعیت در این چرخه بی پایان که فراموش شده ام می چرخم اما چرا وای کاش حداقل که به من نمی گویند چرا کسی را به من ببخشند که در کنارم بچرخد . باز اگر سایه ای سیاه هم نباشد آن را تحمل می کنم حتی اگر عام باشد ولی فقط باشد و دیگر هیچ،حتی هیچ نگوید باز خوب است که می باشد.

همین دیگر چیزی نمی گویم چون احساس می کنم پایان یافته ام اما کم کم این اندیشه در ذهنم جاری شد که انگار از همان اول که داستادم را شروع کردم ، من را آزمایش می کردند تا اعتبار و قدرت من را بدانند و بفهمند که آیا لیاقت دارم که خوشبخت شوم ؟ شاید با آن دلم را شاد کنم و تنها یک رویای بی دلیل باشد اما باز پس از این همه غم و سختی و رنج،دروغ هم می تواند من را کمی آرام کند ، حتی اگر باز هم نباشد و این رویا هم شکل نگیرد شاید دروغ گفتن را هم یاد بگیرم و دیگر امیدی به نجاتم اصلاً نخواهد بود و من چون نابود می شوم چه فرق دارد در کجا ، با چی و چگونه زنده بوده ام اما باز دلم گواهی می دهد که امروز پایان می یابد و این فقط یک آزمایش بود که زندگی ام را بیشتر بفهمم.

چهار



ما و سرگذشت زندگیمان مثل اکنون غم انگیز و پوچ نبود. آن وقت ها همه هدف داشتیم چون جهان در نزد ما بی هدف نبود. می دانستم که غایت هستی به سوی تکامل و زندگی برتر است اما نمی دانستم که دیگر ما با همان نام و ماهیت آن را تجربه نخواهیم کرد. در آن هنگام سایه ها همیشه در شادی بودند و بیشتر اوقات مشغول مراقبه و نیایش بودند، حتی کمتر سایه ای پیدا می شد که به هر دلیل و بهانه ای

از عبادت سرباز زند، چرا که این عبادت اصلاً اجباری و زورکی نبوده بلکه دلمان با آن آرامش پیدا می کرد و قدرت بیشتری برای ادامه زندگی به ما می داد.

بسیار دوران قشنگی بود. ولی اکنون که سایه ها بی هدف می چرخند به این خاطر است که دیگر می دانند که هر تلاش در راه زیباتر و بهتر ساختن دنیا انجام دهند، اصلاً چیزی تغییر نخواهد کرد . چه خوب باشد و سخت کوش و یا بی کار هیچ اثری در وضعیت شخصی شان بعد از نابود شدن ندارد.

اما من خود یک سایه واقعی هستم و اکنون این مسئله را فاش می کنم چون دیگر امیدی به زندگی و زنده بودن ندارم، حتی اگر نابود نشوم آنان که از من متنفر خواهند بود نمی توانند من را پیدا کنند . در واقع آنان به صورتی افراطی به چنین دیدگاهی رسیده بودند ، در حالی که خوبی و بدی همیشه بدون اثر نیست و نیز سخت کوشی و یا بی کار بودن هم صد در صد تاثیر گذار است، ابتدا در زندگی سایه و سپس در روند تکامل جهان. ولی آنان که یک ضربه هولناکی خورده بودند، بهانه ای بدستشان داده شد تا نسبت به تمامی امورات بدون مسئولیت و لاقید باشند .

من هم سایه بودم و نمی توانستم آشکارا مخالفت کنم اما چون با فلسفه زندگی می کردم و داستان من را دیگران می دانستند زیاد به اینکه چرا و چگونه فکر می کنم و نظر من درباره این مسائل چیست ، در نظرشان بی اهمیت بود . اما دیگر کار از کار گذشته است ، نه من زندگی دارم ، نه زندگی من را می تواند بدست بیاورد. رسیدن به پوچی برای یک سایه سخت است ولی نه زیاد که آن را تحمل کند بلکه دوست دارد ناپدید و نیست شود اما این رنج را بی هوده بردوش خود که سایه ها اصلاً دوش ندارند، بکشد. شب ها در تاریکی راه می رفتند و روزها خود را پنهان. من هم مدتی شب ها در تاریک ترین قسمت های جنگل حرکت می کردم و در طول روز به پناهگاه و یا غاری که تاریک باشد می رفتم تا اینکه مکانی را پیدا کنم که همیشه تاریک باشد و نتوانم هیچ گاه هوس بیرون آمدن را داشته باشم .

چند غار کوچک و نه چندان تاریک پیدا کردم ولی زیاد کشنده نبود. اصلاً برای سایه ها این غارها برای زجر کشیدن ساخته شده نه بودند نیست شدن. اما فکر کردم قبل از آنکه برای همیشه محو شدم عقده و ناراحتی

های دلم را اگر چه برای هیچ سایه ای فاش نکردم، در واقع برای یک موجود و شیی بی جان بازگو کنم. این بود که شروع به گفتن این داستانهای غم انگیز کردم. هنگامی که داستان من به کلی تمام شود ، دیگر به سوی مکان ابدی که در نقشه قرار ندارد ، می روم. نقشه ها چیزی جز یک کلیات نیستند و نمی تواند تمام واقعیت ها و داشته ها را بیان کنند .

آه خدایا نمی توانم فکرش را بکنم که چه به روزم آمده ، دیشب در باغی مشغول گشت و گذار بودم که تمام اطرافم از سایه های نرماده و جوان تشکیل شده بود . اصلاً آنان نمی خواستند من را ببینند . اصلاً نمی دانم چرا . خودم احساس می کردم موجودی هستم که وجود دارم اما به کلی برای اولین بار توانستم با خود و اشیاء بیگانه باشم . چیزی که همیشه فلسفه در مورد آن به من آگاهی می داد و من را برحذر از این شرایط کرده بود . به صورت تئوری می دانستم از خود بیگانگی چیست اما بیگانه شدن با دیگران و ناشناخته بودن اشیاء را هیچ گاه نه تجربه کرده بودم و نه می دانستم که چه دلیلی دارد. به همین دلیل اصلاً نمی توانم ناراحت باشم چون ناراحت شدن هنگامی به وجود می آید که شخص نرمال باشد اما من که از خودم دور شده ام دیگر هیچ حسی ندارم . آن هم یک سایه که به فرض از خود دور شود دیگر هیچی نخواهد داشت. همین مسئله من را به فکر واداشته و اصلاً نارحتم نکرده است ، همین که می دانم روزی از همین روزهای نزدیک این هم از بین می رود که دیگر اصلاً نمی توانم استدلال کنم، من را کاملاً آرام و شاد می کند چون درس جوانی به این واقعیت های تلخ دست یافتم. خوب شد که ازدواج نکرده و از خود پدري نساخته بودم که در آن صورت مجبور به ادامه زندگی بودم.

پنج



باز برگشتیم به سراغش. تصمیم گرفتم که مدتی را با یک دختر شکست خورده سر کنم ، منظورم سایه ی آن دختر است که پس از سه سال تا حد کمی جبران خاطرات گذشته را در یاد سایه وار خودم که فلسفه تمام بیشتر آن را به خود اختصاص داده بود بازیابم. بعد از 5 سال سایه بودن جسمش او را با عشقش تنها گذاشت به همین دلیل خودکشی کرد اما نمرد، سه ماه قبل این اتفاق افتاد.

باور نمی کرد سایه ای در برابرش قرار گرفته و می گوید دوستت دارم ما که سایه هستیم و هر دو شکست خورده باهم زندگی کنیم چون سایه معنی ندارد وقتی که جسممان ما را ترک کرده و تمامی اشیاء جهان برای خود سایه ای دارند . کم کم به روح معتقد می شوم چون ما نیز دیدنی نبودیم کسی مثل گذشته جسم ما را ارزیابی نمی کرد. اما فلسفه به جسم و سایه و روح اهمیتی نمی داد و برایش مهم نبود که کدام یک از همه با ارزش ترین است.

تنها یک روز کمتر با این سایه شکست خورده درهم آمیخته شدیم که در طول این مدت بسیار قشنگ بود زندگی چون فلسفه من را به ارزش این موجود آشنا کرده بود ولی فلسفه بود که قلبم را با خود برده و تمامی زیبایی های زیباشناسی را در آن جای داده بود تا اگر چنین کسی و یا دیگران خواستند به مدت زیادی در سایه من آمیخته شوند اصلاً امکان پذیر نباشد .

این است که بعد از یک روز که در هم قاطی شدیم و خاطرات گذشته را زنده کردیم کلاً فرق کردم. درگیر هیچ فکری نبودم تا جایی که سایه ی شکست خورده با نارحتی از پیشم رفت اما دوباره با گریه بازگشت و من رفتم سراغ فلسفه و همه چیز را به او گفتم، حتی خودم را خوار کردم و از او التماس نمودم که به اندازه وزن یک سایه ی کم جسم از قلبم به من فنا بدهد تا سایه ی شکست خورده را در آن جا بدهم . اما او نه گفت آری و نه گفت نه.

چند روز است که درگیر این جریان هستم و وقتی که مشغول فلسفه هستم اصلاً فکرم در فلسفه نیست و فلسفه می فهمد که در چه حالی هستم و به ناچار گفت که فکری برایت خواهم کرد شاید گذاشتم از توهم یک همسر به واقعیت آن بررسی اگر چه سایه ها همیشگی هستند اما واقعیت و موجودیت آنها در فلسفه هیچ اهمیتی ندارد مگر به هنگام مهتاب. الان در حال فکر کردن است و من می نویسم که فلسفه من را به کاری وادار کرده که هیچ گاه با خواهش خودم و با خواست قلبیم که همان در تسخیر فلسفه است از فلسفه دور نشوم.

اما اگر به اندازه یک سایه که حتی یک صدم گرم هم نمی باشد به دلم رحم کند دیگر چیز زیادی نمی خواهم و قول می دهم تا آخر سایه گی ام مرید و برده وار در خدمت او باشم و احکامش را در سراسر سایه های

سرتاسر زمین رواج بدهم. به او گفته ام که من سایه ای بیش نیستم اما سایه ها سرعت زیادی دارند و می توانند در اندیشه انسانهای واقعی به واسطه سایه هایشان نفوذ کنند و با سرعت بالا به همه جای زمین سفر کنند. اگر چه او خوشحال از این پیش نهاد بود اما مکتب شک گرایان او بر این عقیده بود که دیگر باز نمی گردم.

نمی دانم عاقبت من و فلسفه به کجا ختم می شود اما همین فقری و نداری هم در نوع خودش زیباست چون وقتی سایه یک قلم به هنگام نوشتن تکان می خورد انگار این قلم نیست بلکه سایه است که تبدیل به یک قلم شده و از جوهره و ماهیتش بر روی کاغذ راه می رود و انسان واقعی تنها حرکت مکانیکی را انجام می دهد. می دانم که سایه ها خیلی تنها هستند اما یک سایه واقعی هیچگاه به آن اهمیت نمی دهد و به دنبال شناخته شدن و فسق و فجور نمی رود و چون من یک سایه ی واقعی و با اصل و نصب و اراده ی تغییر ناپذیر هستم و مهمتر از همه فلسفه در من است و جهان من همان حکمت، دیگر چه اهمیتی دارد تنهایی، نه مهم نیست تا وقتی که حرفی برای گفتن باشد.

اما از وقتی که شروع به نوشتن این داستان های متنفر کرده ام این اولین بار است که چیزی را می نویسم که زیاد خسته کننده نیست. البته این به اراده من نیست. یک قلم نمی تواند با رنگ سفید بنویسد چون او سیاه است و زغال و من نیز وقتی که قلم می شوم جوهر من هم همانند قلم نمی تواند چیزی را جز آنچه که هستم با زبان انسانها ، پخش و مکتوب کند . این اندیشه که شاید از سر تنهایی و محکومیت می نویسم اصلاً درست نیست و من الان در یک شب تاریک که اربابم یک انسان واقعی تنها است با یک چراغ مطالعه و یک میز و صندلی سایه ای از تمام کتاب ها و جعبه سیگارش به وجود آورده و حتی سایه سکوت هم در پس صدای تیک تیک ساعت نمایان می شود. اربابم برآستی تنها است و دلم به حالش می سوزد. می خواهد دیگران از قدرت او و آرمان هایش باخبر شوند. می نویسه، می خواند و شب ها بیدار است.

اصلاً کسی به او توجه نمی کند . من چون واقعی هستم تنها او را درک می کنم و او می داند که من او را دوست دارم من را به چشم یک برده که مجبور به دوست داشتن است بلکه به عنوان یک همراه در فلسفه ، اجازه داده که در هنگام نوشتن من سایه ی دستانش باشم و گاهی هم

در نقطه ها سایه و در فاصله های میان کلمات جوهر بی رنگ به دنیا
بیاورم.

او می گذارد گاهی از او و برای اطرافیان او از خود او و واقعیتی که در
اوست نه آنچه که او نشان می دهد بنویسم و این مایه دلگرمی
اوست. چون او فکر می کند که با این شرایط روزی که مرد و سایه اش
باقی ماند او را خواهند شناخت مثل تمام مردانی که در زمان زندگی
شان ناشناخته بودند و هنگامی که مردند آنگاه شناخته شدند بی آنکه
هیچ گاه کسی آنان را دیده و یا درک کرده باشد.

فلسفه به من گفت این یکی از ماهیت های فلسفه است که نگذارد
کسی که درگیر خدمت کار خدای یکتا و خالق به وسیله فلسفه است
زیاد در محیط دیگران رفت و آمد کند مبدا فلسفه او را از او بگیرند و به
جای آن سفسطه کار گذارند. آری خود فلسفه این را گفت و من با دو
گوشم که واقعی است آن را شنیدم. اما چرا اربابم، چرا خودم نه و چرا درد
انتظار را نمی نویسم که حتی معلوم نیست که فلسفه به من اجازه یک
زندگی مشترک را می دهد. هنگامی که به آن فکر می کنم از خود که
سایه ام ، بی خود می شوم که می شود هیچ.

و من منتظر خواهم ماند حتی اگر بگویند که فلسفه می گوید

که سایه ی واقعی باید به جلد جسم قبلی برگردد و دیگر احتیاجی

به او نیست و باید واقعیت ی را که دزدیده و به کله سایه

چسپانده است پس داده و در خدمت همان

جسم باشد و با هیچ کسی ازدواج نکند مگر به هنگامی که

اربابش یک زندگی مشترک تشکیل داد و او را برای مدت

یک شبانه روز دیگر در پی یافتن یک سایه ی دیگر فرستاده

و لذت یک توهم همسر را به واقعیتی که او به آن

واقعیت نام می برد ، دست یازد

شش





آه ، امان از دست تو ای صاحب حکمت که نمی دانم سودی که
می برم بسیار کمتر از رنج و عذابی است که برای آن می پردازم . آری

سهم من از برخورداری از دانش تو ، ای فلسفه ، به بهای گزافی به من داده شده اگر چه تو هیچ گاه تفاوتی میان خریدارانت نگذاشته ای اما باز مسئله این است که رنج آن بیشتر از لذت هاست که در پی آن خواهد آمد.

چون من یک سایه هستم نه چیزی بیشتر از این شاید عاقلم به مانند فلسفه یا انسانهای فلسفی کار نکند به همین دلیل در تعجب هستم که همه می دانند رنج فلسفه بیشتر از لذت و منفعت آن است اما باز سراغ آن خواهند رفت .

همیشه از من می پرسند که چرا تا بدین رو از شخصیت خودم دوری کرده ام و سایه را بر آنچه که هستم ترجیح داده ام ، دلیل این است که سایه امری عادی است ولی مردم ، حتی نسبت به فلسفه بی توجه هستند . اما که در تنهایی شب . شب های متوالی را به سال و سال ها را به ترتیب مشغول فلسفه است و چون کاری از خود ندارد لذا غیر از یک سایه چیزی بیشتر نیست . دیگران نمی خواهند وجود ملموس او را قبول کنند چون باعث ایجاد و زحمت برایشان می شود . چون می دانند او کار و شغلی ندارد و همیشه از دیگران درخواست پول کرده است لذا اصلاً مایل نیستند آن را سایه نپذیرند . به این دلیل است که سایه را براستی ترجیح داده ام.

دیگر غروری ندارم که اگر می بود سایه نبودم ، اما از این که احمق هم نیستم مطمئن می باشم در حالی که کارهایی سایه وار انجام می دهم که شاید بسیار ابلهانه و ساده انگارانه تلقی شود و دیگران فرض براین بدارند که مورد سوء استفاده قرار گرفته ام.

گاهی به فکر فرو می روم که حتی سایه ها از آن وحشت دارند که برنگردم. نمی دانم عاقبت این ساده انگاری ابلهانه به کجا ختم می شود اما این دو روز مانده بر من هم فرصتی است برای آرامش و هم یک زندان رنج کشیدن است . بیرون رفتن جایز نیست چون آفتابی وجود ندارد و از آنها در زیر نور چراغ مطالعه معنا پیدا می کنم . درغیر این صورت من نیست شده ام با دست خودم بی آنکه بدانم در نهایت فلسفه چه گلی بر سرم خواهد زد ؟

پایان بخش اول

Writer: Diaokoo

www.diaokoo.blogfa.com

diaoko_21@yahoo.com

